



عیدانه مادر

سلام نماز را داد و دستانش را بالا برد. دعایی را زیر لب زمزمه کرد آمینی از ته دل گفت و عطر دل انگیزی را که در اتاق پیچیده بود با تمام وجود در ریه‌هایش فرو برد. سجاده را جمع کرد. چادر نمازش را با وسواسی خاص تا کرد روی سجده گذاشت و از اتاق بیرون رفت. سالها بود وقتی دلش می گرفت و هوای او به سرش میزد به این اتاق می آمد نمازش را با خلوص نیت از ته دل می خواند و جالب بود همیشه انتهای نماز عطری خاص در اتاق می پیچید، گویی آنجا حضور دارد. از اتاق بیرون آمد تلویزیون را روشن کرد، کمی صدایش را بلند کرد. سمت آشپزخانه رفت، میان راه نگاهی به ساعت انداخت... تا آمدن حاج آقایک ساعتی مانده بود.

در آشپزخانه زیر قابلمه را کم کرد. سماور قل قل می کرد، یک پیمانہ چایی توی قوری ریخت. قوری را زیر شیر سماور گرفت، حواسش رفت به آن روز... ناخود آگاه به گوشه ای خیره ماند و به فکر فرو رفت.

یک سینی که قرآن، یک کاسه آب و گل‌های یاس خوشبو که از باغچه حیاط چیده شده بود، داخلش بود...t

همین که قوری سررفت و آب جوش روی زمین ریخت و به پاهایش پاشید. از رویا بیرون آمد. سریع شیر سماور را بست. قوری را روی سنگ مرمر کابینتهای بازسازی شده گذاشت. دستمالی برداشت و زمین را پاک کرد. از آن روز بیست سال گذشته و هنوز چشمانش به راه بود. سفره را آورد پهن کرد وسط نشیمن و دوبشقاب، سبذ سبزی، سالاد، پارچ سفالی دوغ را میان آن گذاشت.

حالا دم دمای آمدن حاج آقایک بود. جلوی آینه ایستاد به چروکهای صورتش دست کشید. مکث کرد اطراف خانه را براندازی کرد زیر لب زمزمه کنان باخودش حرف می زد: به حاجی بگویم برای نوروز پرده‌ها را عوض کنیم یک دستی به روی خانه بکشیم یکدست مبل و ناهار خوری هم بخریم شاید امسال بیاید...

هنوز با افکارش درگیر بود که صدای زنگ در حیاط بلند شد بدون سوال زنگ آیفون را زد خودش در میان در ورودی خانه ایستاد این موقع شب چه کسی سرزده برای دیدن آنها می آمد؟ یقینا حاجی بود. قد خمیده و چهره نورانی حمیدخان که همیشه می گفت: به به به عالیہ خانم همسر مهربانم. مثل همیشه بنده نوازی کردی آمدی پیشواز. با همان لبخند... عالیہ لبخندی زیبا تحویل حاجی داد. سبزی و میوه را از دستش گرفت. با صدایی که هنوز از بغض سرنماز دور که بود گفت: تا دست و رویت را بشویی من غذا را می کشم.

دیس برنج زعفران داده شده و خورش قیمه را در سفره گذاشت، حاج حمید هم سلام و صلوات گویان سر سفره نشست مثل هر شب و هر روز بالحن آرامی گفت: به به عالیہ خانم، حاج خانم چه کردی بوبیش که عالی است، حتما خودش هم خوشمزه است. ظرفش را جلو برد، حاج خانم کفگیر را پر کرد در بشقابش ریخت. دوباره حاجی گفت: کافی است... بشقاب را جلویش کشید. کمی خورش روی برنجش ریخت و با بسم الله شروع کرد. لقمه اول را در دهانش گذاشت که عالیہ خانم سر صحبت را باز کرد: حاج حمید اگر برای امسال عید ازت بخواهم کمی تغییر در دکور خانه بدهیم قبول می کنی؟ حاجی با لبخندی از ته دل بله

بلندی گفت. در این بیست سال و بعد از شنیدن خبر مفقود شدن منصور این اولین باری بود که عالیہ حال و هوایش عوض شده بود دلش تغییر می خواست. تمام خانه‌های اطرافشان ساخته شده بودند. این خانه هنوز همان باغچه کوچک، همان حوض، همان حیاط و همان وسایل رنگ و رو رفته قدیمی را داشت. با خوشحالی که در چشمانش می درخشید پرسید چه می خواهی عالیہ خانم!؟

عالیہ لقمه در دهانش را کمی جوید بعد از فرو دادنش با صدای آرامی گفت: فرش و پرده‌ها را عوض کنیم، یکدست مبل و ناهار خوری چند تابلوی جدید بگیریم. همه خانه را تغییر بدهیم. حمیدخان با چشمانی گرد شده پرسید: همه خانه؟! عالیہ کمی مکث کرد و با بغض گفت: همه خانه جز اتاق منصور... حاجی سری تکان داد و گفت: فردا مغازه را به علی می سپارم می آیم باهم برویم خرید... تا عید یک ماهی مانده می توانی سرفرصت خرید کنی، به منصوره هم زنگ بزنی بیاید. هر چه باشد اواز ماها در این چیزها با تجربه تراست... عالیہ لبخندی زد: بعد از شام زنگ می زنی. امسال نوروز به دلم برات شده مهمان داریم. حمیدخان با تعجب پرسید میهمان؟ خانواده تومی آیند یا خانواده من؟ عالیہ سری تکان داد و با تردید گفت: پسر میاد... حاج حمید

سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: بازم...

منصوره دختر عالیہ و حمید، خواهر بزرگتر منصور که بایک مرد باایمان و مهربان و البته سمت دار ازدواج کرده بود. سمت دیگر شهر، اون بالاها زندگی می کرد. ماهی یکبار به مادر و پدرش سر می زد. معلم پایه (دبستان) بود... دوتا فرزند پسر داشت منصور و ناصر... وقتی تلفن آن موقع شب زنگ خورد و صدای مادرش را پشت خط شنید، قلبش شروع کرد به تند تند زدن... با حالتی نگران پرسید: ماما اتفاق افتاده؟ چیزی شده، پدر خوبه؟ عالیہ خانم با صدای مادرانه و آرامی گفت: منصوره جان چرا نگران شدی مادر، چیزی نشده. فقط یک خواهش ازت داشتم... منصوره نفس راحتی کشید. جواب داد سابقه ندارد دیر وقت به من زنگ بزنی برای همین نگران شدم. حالا تعریف کن ببینم عالیہ شروع کرد با اب و تاب از خواسته‌هایش و طرحی که توی ذهنش برای تغییر خانه داشت برای منصوره تعریف کرد. و دخترش هم با شور و شعف از این تغییر استقبال کرد و برای فردا ساعت پنج بعد از ظهر قرار گذاشتند. بعد از ساعتی تلفن را قطع کرد، و به حاجی گفت: حمید خان حسابی افتادی تو خرج... حاج حمید که در فکر بود سر بلند کرد و با عشقی که ته چشمان کسمو پیرش مثل ستاره در شب می درخشید با خنده گفت: همه دنیا فدای یک تار موی همسر و همدم همه عمرم...

صبح با صدای جیک جیک گنجشکهای شیطان میان شاخه برگها، عالیہ چشمانش را باز کرد. سریع خوابی که بعد از نماز صبح دیده بود به خاطرش آمد. "گوجه آذین بسته شده بود همه کل می کشیدند و منصور با کت و شلوار دامادی از در حیاط وارد شد، همه فامیل در حیاط یکصدا سلام و خوش آمد می گفتند.

لبخند محوی روی چهره زیبای مادرانه اش نشست، مثل هر صبح بعد از شستن دست و صورتش و روبروی آینه موهای یکدست سفیدش را پشت سرش جمع کرد. برای اولین بار در سالهای گذشته دست برد یک رژ برداشت روی لبهایش کشید، پیراهن گلدارش را پوشید.

به آشپزخانه رفت. رادیو را روشن کرد تا صدای ترانه محمد اصفهانی که از رادیو پخش می شد در کل خانه بیچد، صبحانه را آماده کرد، پرده‌های رو به تراس را کنار زد، روبرویش سفره صبحانه را پهن کرد. حاج حمید با سروصدایی که در خانه به پا شده بود بیدار شد، از اتاق بیرون آمد وقتی به راهرو رسید، متوجه صدای رادیو از آشپزخانه شد ابروهایش را بالا داد خیلی سال بود دیگر صبحها صدای شاد هیچ مجری از آشپزخانه بیرون نمی آمد. داشت سمت آشپزخانه می رفت که عالیہ سر راهش سبز شد با سلامی کشار صبح بخیر دلپذیری به حاج اقا گفت: درسته سرد و زمستان نمی شود در تراس نشست، اما می شود از پشت پنجره از منظره و شیطنت گنجشکها لذت برد.

بادیدن چهره عالیہ برق از سر حمیدخان پرید چشمانش از تعجب گرد و دهانش باز مانده بود. با تردید پرسید عالیہ جان حالت خوب است؟ می دانی چند سال است که تورا اینگونه سر حال ندیدم؟ عالیہ سری تکان داد و گفت: خواب دیدم منصور آمده... خواستم اگر سرزده آمد به چشم پسر همان مادر زیبای بیست سال پیش باشم.

حاج حمید سری تکان داد، خیر است خیر است، خوابت انشاءالله... و سمت دستشویی رفت!... ساعت پنج بار نواخت و همان لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد. عالیہ از یک ساعت پیش حاضر شده کیف و چادر به دست نشسته، چشم به در دوخته بود. با زنگ آیفون جواب داد: دارم میام مادر صبر کن. حتی منصوره هم از پشت آیفون متوجه موج شادی در صدای مادرش شد. در باز شد مادرش با هیجان سمتش آمد بعد از روبوسی و احوالپرسی گفت: منصوره جان، دخترم همه چیز خانه باید عوض بشود فرشها نخ نما شده و پرده‌ها چرک مرده هستن... مبل و صندلی هم بگیریم، آخر پیری روی زمین نشستن و بلند شدن کمردرد من و پدرت را بیشتر می کند. منصوره با لحنی که ناباوری در آن موج میزد سر تکان داد و گفت: چشم مادر قشنگم... چه عجب، تواز این وسایل کهنه دل کنده؟! عالیہ خانم سعی کرد بحثی نکند خندید. در ماشین را باز کرد و سوار شد.

تمام یک ماه اسفند عالیہ درگیر خانه تکانی و تمیز کردن خانه بود. اولین سالی بود که بوی عید در خانه شان پیچیده بود. همه را به کار گرفته بود "حاج حمید، منصوره، علی شاگرد مغازه حاج حمید، حتی "منصور و ناصر" و روجکهای منصوره دخترش، دامادش هم گه گذاری برای کمک به حاج حمید برای کاشتن گل‌های بنفشه در باغچه می آمد. شور و حالی به پا بود. همه پرده‌ها را سفید و یاسی گرفت. فرشهایی با گل‌های برجسته، حتی لوسترها را هم عوض کرد، از این لوسترهای جدید حباب دار گرفت. مبل و ناهار خوری یک مدل، سرویس خواب، آبژورها، حتی برای آشپزخانه هم یک میز سه نفر صبحانه خرید. این همه تکاپو از عالیہ در آن سن و سال و بعد از بیست سال خیلی بعید بود. اما خوابی که هر صبح بعد از نماز می دید باعث انگیزه دوچندانیش می شد.

چهارشنبه سوری رسید، عالیہ برای تمام همسایه‌ها شیرینی فرستاد از منصوره هم خواست با دوقلوهای شیطانش بیایند توحیات آتش روشن کنند. درست مثل زمانی که منصور هنوز نرفته بود... حتی سبزه‌هایش را هم سبزی کرده بود... برای همه عدس اما یک ظرف گندم هم به نیت منصور...

همه اهل خانه، هم خوشحال بودند، هم نگران مادر که هی

